

سوی رستم آمد چو کوه کران برستم چنین گفت ای دیودان چه خواهی ازین لشکر بی شما چه گهین است بالشکر من تورا	با طرف او لشکر بیکران قدت را بشمشیر سازم نیکون ز بھر چه جوئی ببا کارزار کز نیکو نه داری با ما جبار
---	---

جنگ جمہور با رستم و کشته شدن جمہور و کربخیزان لشکر
او و رفتن رستم بہ شہر جمہور و پذیرہ شدن
مردمان شہر رستم را و امان خواستن از رستم و
امان دادن رستم ایشان را و نشستن بر تخت
جمہور و مہمان دانستن مردمان او را تا چہل روز
و بخشیدن رستم شہر را چہل یاری کہ ہمراہ
او بودند و خود با ازاد محراب روانہ بہ ملک
ازاد چہر شدن

بزد مہمان مر تورا شرم نیست کہ گردان ما را نمودی ہلاک بچین ہر بر آن یل شکر سپر سرت را بہر ہم بشمشیر تیز	بدل مر تورا ایچ از رم نیست تن نامور شان فیکتدی بخاک کہ چونین نیاید بیدان و سپر کہ نامائی دکر سوی رزم و ستیز
---	--

بگفت این غریب همچون پلنگ
پیش کی تیغ فولاد بود
بیازید دست آن یل پل تن
برون کرد تیغ از کفش پورسام
گرفتش مگر گاه و از زمین بگفت
بدو گفت ای کافر بی ثبات
بشو صادق و راه حق در پذیر
بدو گفت جمهور ای مایه کوی
مگر دم من از کیش و آئین خویش
چو بشنید رستم از و این چنین
بزو آفتابش بر آن سنگ سخت
چو جمهور در وشت کین جان بداد
سپه چون بدیدند آن زور دست
ز پیش تهن کریان شدند
سوی شهر رفتند با خون دل
چو آواره شد شکر به کمان

رخ آورد سوی تهن سنجک
بفرق تهن حوالست نمود
گرفتش سردست آن اهرمن
برو بر نظاره همه خاص و عام
سوی هوا کرد و دستش بگفت
بگر و از ره کفر ولات و منات
که نبود کسی غیر حق دست گیر
بدینگونه باسن سخن مگوی
مسازم به تیغ سخن سلیمه ریش
یکی سنگ دیدند از دشت کین
که از ضرب آن شدش لخت لخت
تهن سوی سپه رخ نهاد
دل و پست ایشان بگم در شکت
از آن رزم با خاک یکسان شدند
ز اندوه و غم پای مانده کل
بار آمد شد تهن روان

جوانان مغرب زمین همگروه
 چو رستم بدیشان وصیت نمود
 ز رستم چو دیدند آن پردلی
 که امی افسر و روان جهان
 دلت شادمان باد و خوش روزگار
 نباشد چنین کار حدیث
 خداوند عالم نکند ار تو
 بهترین زیاران خود نشاد شد
 جهان آفرین را نیایش گرفت
 بملید رخسار کان بر زمین
 خورش خواست از نامداران خوش
 ز خوان و خورش چون سرچینستند
 بجان شبان آتش آرام کرد
 برخش اندر آمازان کوه سر
 چو نزدیک شهر حرم رسید
 سوی مردم شهر آمد و روان

ز بجزر تا شام شده سوی کوه
 که نمایند زان کوه دامن فرود
 ز با نخب کشا و ندی کاهلی
 ز روی تو خرم کمان جهان
 بکامت بود و در نیل و نهار
 همین است اسحق کمال بر سر
 بود بخت و دولت هوادار تو
 ز دیدار شان جنگش از یاد شد
 خداوند خود را ستایش گرفت
 بگفتا شای جهان آفرین
 بر دند چیزی که بودش پیش
 بجان شبان خوابکه ساحتند
 چو شد روشن این کتب بدلاجورد
 روان شد سوی شهر آن پر بهر
 ابر دیده که دیده باشش بید
 خبر داد و کادیل پهلوان

بگفت این غریب چون بلیک
 پیش کی تیغ فولاد بود
 بیازید دست آن یل پل تن
 برآون کرد تیغ از کفش پور سام
 گرفتش کمرگاه و از زمین بگفت
 بدو گفت ای کافر بی ثبات
 بشو صادق و راه حق در پذیر
 بدو گفت جمهور ای پایه کوی
 نگر و م من انگیش و آئین خویش
 چو بشنید رستم از و این چنین
 بزود آبخانش بر آن سنگ سخت
 چو جمهور در دشت کین جان بداد
 سپه چون بدید آن زور دست
 ز پیش تهن گریزان شدند
 سوی شهر رفتند با خون دل
 چو آواره شد شکر بدگان

رخ آورد سوی تهن سخاکت
 بفرق تهن حوالست نمود
 گرفتش سر دست آن اهرمن
 برو بر نظاره همه خاص و عام
 بسوی هبوا کرد دستش بلند
 بگردانزه کفر و لات و منات
 که نبود کسی غیر حق دست گیر
 بد نیگونه با من سخن مگوی
 مسازم به تیغ سخن سلینه ریش
 یکی سنگ دیدان دشت کین
 که از ضرب آن شدش لخت لخت
 تهن بسوی سپه رخ نهاد
 دل و پشت ایشان بگم در شکست
 از آن رزم با خاک یکسان شدند
 زانوه و غم پایی مانده کل
 پارا کرد شد تهن روان

جوانان مغرب زمین همگروه
 چو رستم بدیشان وصیت نمود
 ز رستم چو دیدند آن پر دلی
 که ای افسر سروران جهان
 دلت شاومان باد و خوش روزگار
 نباشد چنین کار حد بشر
 خداوند عالم تکمیل دار تو
 آهنگن زیاران خود نشا و شد
 جهان آفرین رانیایش گرفت
 بملید رخسارگان بر زمین
 خورش خواست از نامداران خوش
 ز خوان و خورش چون سرچستند
 بجان شبان آتش آرام کرد
 برخش اندر آمد از آن کوه سر
 چو نزدیک پنجم خرم رسید
 سوی مردم شهر آمد و وان

ز بجزر تا شاشا شده سوی کوه
 که نماند زان کوه دامن فرود
 ز بانها کشادند بی کمالی
 ز روی تو خرم کهمان و همان
 بکامت بود و در نیل و نهار
 همین است اسحق کمال پسر
 بود بخت و دولت هوادار تو
 ز دیدارشان جنگش از یاد شد
 خداوند خود راستایش گرفت
 بگفتا شای جهان آفرین
 برود چیزی که پوشش پیش
 بجان شبان خوابکه ساختند
 چو شد روشن این کینت بدلاجورد
 روان شد سوی شهر آن پسر
 ابر دیده که دیده بانش بید
 خبر داد که آمدیل پهلوان

امیران لشکر که در جنگ او
 با آرام خود چون گرفتند جایی
 که جمهور شهر را نشانی نمایند
 که این مرد آید سوی شهر ما
 چه سازیم و تدبیر اینکار چیست
 بجز کوه بستند تدبیر و رای
 که چون سوی شهر آید آن سرفراز
 بشهرش در آیم بارسم و راه
 سر بندگی در رهش بر نهیم
 بر آن بر نهادند و برخواستند
 پذیره شدندش همه خاص و عام
 امان خواستند آن سپاه دلیر
 تهن در ایوان جمهور شاه
 بزرگان بزدیکت او آمدند
 چون نشست بر تخت جمهور شاه
 ز شمشیر من باید انکس امان

که ریزنده گشتند ز اهنگ او
 نشستند با هم به تدبیر و رای
 ز همیشه بجز استخوانی نمایند
 نباشد از او غیر کین کلبه بر ما
 بدین جای که یار و غمخوار کیست
 خردشان بدینگونه شد و نه پای
 پذیره شویش ز روی نیاز
 بدستش سپاریم تخت و کلاه
 بفرمان او دست بر سر نهیم
 پذیره شدن را بسیار استند
 رسیدند چون نزد آن بیخام
 امان دادشان نامه و از شیر
 بیاد نشست از پر تختگاه
 ز دیدار او شاه و خرم شدند
 چنین گفت با سرداران سپاه
 که بنده و بیزوان پرستی میان

و کر سر کشد سر کتم از تنش
 بزرگان شنیدند چون این
 بگفتند بحیر که امی نام بود
 بیزوان پرستی گراشم پاک
 پشیمان شدند آن خلائق تمام
 وزان پس بهی کوسر فرار
 چهل روز هر روز جشنی در
 همه کج جمهور بردند پیش
 چو آن شهر پر نعمت و کنج بود
 بیاران خود داد آن ملک و مال
 چهل قسم کردند آن دیار عظیم
 پسیدگان ملک را نام داشت
 هفتاد چنین گفت بنور و
 بایرانی آباد نامش هفتاد
 ز تاریخ دور شهر نامدار
 بیاران چو آن ملک را داد گفت

بخون غرق سازم تن بر پیش
 ستایش گرفتند بر سلطین
 پرستش سازیم بت را در
 بتان را بر برفش انیم خاک
 ره حق گرفتند از آن نیک نام
 یکی جشن شاهانه کردند ساز
 نمودند بر روی آن نامور
 بخشیدشان آنچه بدو پیش
 و زو خاطر حلق بی ریج بود
 بر افراختن سر زبال و مثال
 بیاران خود داد کرد کریم
 بگفتند نامش بنامی غریب
 که این را بود نام لالت خزا
 یل سلطین اتظامش هفتاد
 بایرانی آباد نامش شمار
 که با مغز هر یک خرد با وجهت

باد و دوش پیشه پستی کشید
 چو از کار ایشان بهره داشت با
 بکفتا که در شهر مغرب زمین
 رهش چون بود رکب گذارش کجاست
 بکفتند از اینجا مغرب و راه
 بود چهارصد شهر آباد پیش
 همه بدتر اوند و تیره کف داد
 پرون زان دوره نیست ای کامیاب
 نرفته زه دشت حسرت کز کسی
 پرسید رستم که رحمت و رحمت
 بکفتند یک هفته از ملک ما
 در آن بییه شیر ندبی خدوم
 یکی شیر با شد میان همه
 بدندان و چپکال شیر دردم
 در آن ره محالست بیرون شدن
 از آن سوی بیسه یکی کوه سخت

همه ساله یزدان پرستی کشید
 نمود عزم رفتن بل و کشت از
 کیانند با تاج و تخت و تکین
 بیاید نمودن بما راه راست
 بود اندران هست بسیار شاه
 همه بت پرستند و بی رسم و کیش
 کسی راه یزدان ندارد بیاد
 یکی راه دشت و یکی راه آب
 که آن راه دارد مشقت بسی
 جفای ره و زحمت او ز کسیت
 چو رفتی بود بیست و بیست
 نباشد در آن راه کس را گذر
 که هستند شیرین بگردش زهر
 دل کوه خارا بدروز هم
 از آنجا نیارو کسی دم زدن
 نیستند بدان کوه جز تیره سخت

زه کوه خارا فراز و نشیب
 سه منزل چو کردی در آنجا گذر
 در آن کوه سر بر یکی از دها
 از آن دو هزاران شده جان سپار
 همه ملک مغرب سراسر از تو
 یکی رود استخا بدان کوه
 دو فرسنگ پهنای آن آب
 کشف رونا مش بود در جهان
 از آن چون گذشته بیابان بود
 رهش رگت و خار معیلان درو
 نباشد درو عنبر باد هموم
 بر آتش زمیشت مقدم بود
 بود راه دریا بنزدش بهشت
 پس از هفته ملک آزاد چهر
 در شهر آباد و بوم و برآ
 باب از مغرب بسالی روی

در آن ره نباشد قرار و شکیب
 یکی چشمه سار است بر کوه سر
 که ز کس بر روی نیاید برآ
 بلائی چو او کس ندارد بیاد
 ولی خلق بر آه و افغان از تو
 که کرد دل از دیدن آن ستوه
 در آن آب باید شدن خیره خیر
 هزاران کشف هست روی وان
 که از آن در گذشتن نه آسان بود
 نیاید گذر که چه صد جان درو
 از تو کوه خارا شود همچو موسم
 نقش همچو دود جستم بود
 رهش را بسختی بیاید زیشت
 نماید که زو جان و دل راست مهر
 زمین از کل لاله پر زیور است
 به است آنکه روزی بدان ره شو

چو بشنید رستم بدان ره نشان
 که با آب دریا نذارم سری
 روم شوی خشکی بلطف خدای
 تهن و داع رشیقان نمود
 ز راهی شنیدم یکی داستان
 ز کردار رستم سپیدار کرد
 چنین نقل کرد از جهان پهلوان
 رفیق رهش بود آزاد مهر

چنین گفت با نامور سرکشان
 نباشد بدریا سراهاوری
 که لطفش بود بنده راز نهامی
 برون راند از لشکر مانند رود
 بیانی عجب از گویا داستان
 که او راه خشکی چکوز سپرد
 که از شهر جمهور چون شد روان
 که چون ماه تابنده بودش چهر

رسیدن رستم در میشه و شستن پستانش شیرا

چو بگفته هشتاد برکوه و دشت
 جهان پهلوان چون در آنجا رسید
 چنین گفت با رستم آزاد مهر
 نه جای فراغت بود این مقام
 در اینجا می بودن کمال خطاست
 بدو گفت رستم که ای خوبروی
 اگر بیم از جنگ شیران بود

یکی میشه زانره پدیدار شد
 از آن میشه بجای حنترم گزید
 که با دابکا است هزار سپهر
 بتا بسید باید ازین جا بجام
 حذر کردن از جنگ شیران روا
 درین میشه بودن مرا هست روی
 کجا نام من از و لیسران بود

نترسم بر دی ز چنگال شیر
 میا وردل افکنک شیران بیم
 بگفت این وز انجا زمانی درنگ
 رفیق همتن شد از او محرم
 همی راند رستم در آن پیشه جای
 برنتند تا محرم آئینه تاب
 یکی چشمه ساری شد آنجا پدید
 در آن چشمه سر بود نخلی بزرگ
 فرو و آمد از پشت زین بیل تن
 بدان چشمه سر جای شیران نر
 زمانی چون بگذشت زان مرغزار
 یکی نره شیری پدیدار گشت
 سرش بود چون کبک سدی بر زو
 دو چشمش چو مشعل درخشان زدور
 چو غاری در تن باز کرده رستم
 که حمله با چرخ آن شیر نر

ز روی نترسد هر بر دلیر
 که با ماست لطف خدای عظیم
 نمود و بر آمد برین خدنگ
 بدان تا به بیند مدار سپهر
 تن و جان سپرده بلطف خدا
 بختان کرد رخ در حجاب نقاب
 که کس آنچنان چشمه ساری ندید
 سوی نخل آمد دلیر شرک
 وطن ساخت در زیر نخل کهن
 بنبداژ و بار آورد آنجا کوز
 خروشی بر آمد چو ابر به بار
 که از دیدنش دیدگان تار گشت
 با مانند دور سپر که روی
 که از دیدنش دیده می باخت نور
 بدور گشته دندان چو مار رستم
 بدزدید نر از او باراجسک

تنش همچو یک لخت کوه کران
 با طرف او بود صد تیره شیر
 چو آمد برون شیرزان مرغزار
 ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
 چو آتش بدیدند ترسان شدند
 تهن در آن شب هماغنا غنود
 بر خش اندر آمد جهان بخلوان
 کمان کیانی گرفتند بدست
 چو لختی به پیو دور بشیر راه
 همان شیر کشت پیداز دور
 برون آمد از بیشه شیران بسی
 پی کین رستم خروشان هم
 چنین گفت رستم بازاد مهر
 دل از جنک شیران نیاری تنگ
 بخت این برزه به پیوست شیر
 جهان دد که ره بست بر شیر مرد
 سر زده شیران آن میشه بود
 ز چنگال کین خاک بر هم در آن
 همه رنج کفاده سوی بگیر
 نظر کرد و دید آن یل نامدار
 که از شعله او جبهانی بسوخت
 همه سوی میشه گریزان شدند
 چو مهر از سپهر برین رنج نمود
 بهر آتش آزاد مهر جوان
 که از شست او کوه خارا بخت
 غو شیر نشینان کینه خواه
 سر راه بر بست بر پیل زور
 که هرگز ندیده بدان سان کسی
 چو آتش ز کین کشته جوشان همه
 که اسی از رخت ماه راز به چپ
 بهین شست ناوک صدای خدنگ
 که تا دست بردی نماید به شیر
 ازو بود هشیار مرد نبرد
 که روز و شبش جنک کین میشه بود

ز دیش در میان دو ابرو چنان
 جگر بادل شیر ز کرد چاک
 ز یکتیر رستم شدش جان بیاد
 چو افتاد بر خاک آن شیر ز
 بز و برد بان یکی شیر خنک
 ز هر شیر می آن پهلوان دار
 بیک روز آن پهلوان دلیر
 چو شیران بدیدند پیکان او
 هر نیت شدند از بر پیل تن
 چو آزاد مهر آن دلیری پی
 که جان بخش داد و تورایا رباد
 نیاید چنین کار از دست کس
 نه من بدو آسزین کرد و گفت
 کسی را که امزد کند بخت یار
 اگر شیر آید بر شش یا پلنگ
 بگفت روان شد سر کشان

که از پیر و پیکان ندیش نشان
 شد آن نره شیر از خدش پلاک
 نو کفتی که هر کز زما در نژاد
 بیستدخت رستم خدنگی دگر
 ز شش تیر و زلفت نوک خنک
 نکند می یکی شیرم دم شکار
 بیستدخت بر خاک هفتاد شیر
 که جان سپرد تیر پیکان او
 پراننده کشتند آن آخمن
 بر آن پهلوان آسزین کسزید
 ز جور زمانت نکند دار باد
 ترا داد این توش فریاد رس
 که از لطف ایزد نباشد شکفت
 به فیروزیش بگذر روزگار
 اگر از دایا دلاور ننگت
 از آن کو و خارا که بودش زنگت

تنه منزل چو پیو وزان بیشه راه
 که بودی سرشس برتر از آسمان
 با طرف و از دامن کوه سار
 یکی راه باریک پر پشت کوه
 رهش تنگ و دروی همه خار و خش
 نه بر دمان و نه شیر ژمان
 رهش پشت بر سنگ و بیاتینک
 همتن در آن کوه بعضا دپای
 در آن دره کوه بی آب و مان
 بجز خار و خش اندران کوه سار
 ز خور و ن در آن راه چینی نبود
 فرو ماند یا باره آزاد مهر
 نه راه اندران کوه و نه نه بر
 همتن در آن کوه سرگشته شد
 بسی راه و سیر راه پیوده ام
 مگر از زمانه زمانم رسید

بگوهی رسید آن یل کیسند خواه
 یکی چشم بر دامن او روان
 شده موج زن بجز مغرب دیار
 که دل را از آن راه آمد شکوه
 در آن تنگ ره پای نهاد کس
 بدان کوه خارا کز پیده مکان
 بر آورده سر خار از آن خار سنگ
 نبودش کسی جز خدار همتنهای
 کوه سلیمان شد بسختی روان
 نیامد به چشم یل نامدار
 به غیر از رخ و سنگ های کبود
 شدش زعفرانی رخ لاله چهر
 نه پیدا رهی جانب کشوری
 بگفتا مگر بخت بر گشته شد
 ندیدم چنین جای تا بوده ام
 که چندین ندامت بجایم رسید

سناجات کردن رستم بدرگاه حقیقت
و عتالی

که ای خالق و رازق مود و مارد
توئی با دی و دره بسر و پروان
ز تو ناما سیدی سزاوار نیست
مرا این عقده مشکلم را کس
از آن کوه اندوه کشته ستوه
برافروخت تا بست ده خسار ماه
در خشان و تا بنده برسان مخر
ز اندوه دورانش شگفت حال
دل از بصره خوشتر کرده تنگ
سرا پرده زنجی صفت بر کشود
بمیدان این منظر بی ستون
سر خویش بر بسنگ خار نهاد

بنالید بر داور کرد کار
توئی ره نمانده کمران
درین ده مرا جز تو غمخوار نیست
مرا رهنمایی کن ای رهنما
سناجات میگرد و میشد بکوه
نهان شد چو خورشید ز زمین کلاه
منو و ارشد گو کبان از سپهر
فرود آمد از گوشه پور زال
بسنگی وطن کرد همچون بلنک
شب آینه آبنوسی نمود
سه زنک زد حسرت که نیلگون
در آن شب تهن کو پاک زاد

در خواب دیدن رستم پرورد را و حقیقت نمودن
پسر مود رستم

شته منزل چو پیروزان پیشه راه
 که بودی سرشس برتر از آسمان
 با طراف و از دامن کوه سار
 یکی راه بار یک بر پشت کوه
 رهش تنگ در وی همه خار و خش
 ندید و مان و نه شیر زبان
 رهش پشت بر سنگ و بیابانک
 تنگ در آن کوه بخت و پای
 در آن دره کوه بی آب و مان
 بجز خار و خش اندران کوه سار
 ز خور و ن در آن راه پیتری نبود
 فرو ماند با باره آزاد مهر
 نه راه اندران کوه و ندره سار
 تنگ در آن کوه سرگشته شد
 بسی راه و سیراه پیوده ام
 مگر از زمانه زمانم رسید

بگوهی رسید آن بل کینه خواه
 یکی چشم بردا من او روان
 شده موج زن بجز مغرب دیار
 که دل را از آن راه آمد شکوه
 در آن تنگ ره پای نهاد کس
 بدان کوه خار کنزیده مکان
 بر آورده سر خار از آن خار سنگ
 نبودش کسی جز خدارهنمای
 گویندین شد بسختی روان
 نیامد به چشم یل تا مدار
 به غیر از رخ و سنگ باسی کبود
 شدش زعفرانی رخ لاله چهر
 نه پیدارهی جانب کشوری
 بگفتا مگر بخت بر گشته شد
 ندیدم چنین جایی تا بوده ام
 که چندین ندامت بجایم رسید

مناجات کردن رستم بدرگاه حقیقت
و عتالی

که ای خالق و رازق مومنان
توئی با وی و بر هر برهروان
ز تو نامی سیدی سزاوار نیست
مرا این عقده مشکلم را کش
از آن کوه اندوه کشته ستوه
بر افروخت تا بنده در خسار راه
در خشان و تابنده برسان مهر
ز اندوه دورانش شگفت حال
دل از ره بره خویش گشته تنگ
سرا پرده زنجی صفت بر کشود
ببیدان این منظر بی ستون
سر خویش بر بسنگ خار نهاد

بنالید برداور کرد کار
توئی ره نماینده کمران
درین ده مرا جز تو غمخوار نیست
مرا رهنمایی کن ای رستگار
مناجات بیکرد و پیش بکوه
نمان شد چو خورشید ز زمین بگناه
منو و ار شد کویان از سپهر
فرود آمد از کوشه پوزال
بسنگی و ضن کرد همچون بلنک
شب ایستاد آبنوسی نمود
ش زنگ ز جگر که نیکگون
در آن شب تهن کویا کت زاد

در خواب دیدن رستم بر مرورا و حقیقت نمودن
رستم بر مرورا و حقیقت نمودن

دلی پر غم از جور چرخ کهن
 یکی پیر مردی بدیش خواب
 که را بجز آمد سحر در و در و در
 تو را این بلاها که آمد پیش
 که با حکم یزدان نمکشتی رضا
 زمرک پسر تیره شد رای تو
 چو کردن ز حکم قضا تافتی
 اگر سر زایوان کرد و کشتی
 اگر سال عمرت بود یک سنه
 سنه بعد ازین پایی بیرون ز کیش
 چو بیدار گردی ز خواب کران
 ز ره راست پیمای چون ارستان
 به پیش یکی مرعنه رانکو
 یکی اثر و با پیشت آید براه
 ز دست تو آید بهت لاشه با
 چو از خواب بیدار شد پهلوان

بخواب اندر آمد سر پیل تن
 بد و گفت که ز گردش خاک و آب
 که شد شاومان در سزای سنج
 بدان کسیر کار و کردار خویش
 شدی سرکش از حکم و رای قضا
 برون شد ز راه قضا پامی تو
 مکافات کردار خود بافتی
 سر از حکم رزاق خود چون کشتی
 بمرکت رساند سرا انجام کار
 ای حکم یزدان منه پایی پیش
 دوره پیشت آید ازین که شمران
 که ماند ز تو سالها و استان
 پدید آید ای شیر فرخنده خو
 تن تیره اش همچو کوه سیاه
 ز نوک خدکیت نیاید بر با
 ز غم رست وزان شرده ششان

سپیده چو از گوه سر بر کشود
 در آن صبح دم پهلو زابلی
 باز آمد محشر آن سخن کرد یاد
 روان شد در آن ره که بودش نشان
 پدید آمد از ره یکی مرعندار
 درختی که سن سال پیر بر کن و شاخ
 بزیرش یکی چشمه آب سرد
 بنوشید آب و به آزاد محشر
 بسختی اگر راه بشتا فقیم
 بگردند اسبان خود را رها
 همتن خورشش خواست از کردگان
 ز ترکش بر آورد در ستم گمان
 بر دوبره طی گاه آن کورتر
 سر کور از تن جدا کرد و زود
 بر آتش تن کور چون شد کباب
 بخوردند آن کور فربه سیرین

دم صافی صبح صادق نمود
 که بست با حنجره کابلی
 در شادمانی بر و بر کشاد
 چون طغنی بر فستند آن هر دو آن
 پر از زکس و لاله و افکار
 شده سایه کسری بدشت فراخ
 نوی چشمه آمد و لیسر نبرد
 بگفت ای نکوزاده خوش بچهر
 با خرنکو مندرلی یا فقیم
 در آن مرغزار از برای چرا
 یکی کوری آمد در آن مرعندار
 به پیوست تیری بزه بر روان
 از آن تیسر کور اندر آمد بسر
 بر افروخت آتش بر انگیخت و دود
 بخوردن بنشستند بی اضطراب
 کو پیل تن با جوان کزین

چنین گفت رستم باز او محسوس
 نیامد ز اثر در نشانی بید
 جوان گفت کاین جای رنج و بخت
 تهنه میان کشتی را پو نبت
 دو کرد و دلاور بسم در سخن
 که تراژد و با کشت پید از دور
 سرش چون یکی بکشدی بپنگا
 ز غار و بان آتش افروخته
 همی آمدی جانب چشمه سار
 مقامش در آنجای بودی ام

که ای نامور سرور نیک چهر
 کاتم که رنجی نباید کشید
 مکان بداندیش تراژد و باست
 گرفتش بجان کیانی بدست
 باهن درون غرقه آن هر دو تن
 زدود و مش قیر کون کشت هر دو
 نقش هر سچو کوه و دانهش چو غا
 جانی شد از آتشش جوشتر
 شده از دمش دشت در پر شرار
 که بر منبرل رستم زال سام

رسیدن رستم در چشمه سار و کشتن رستم اثر دهارا
 در چشمه سار

چو تراژد با روی رستم بید
 بوش روان شد چو کوه کران
 گو سپیلن دید چون اثر دبا
 برو بر سر این درخت کهن

که در منبرل و جای او آرمید
 ز کام آتش افشان با موی آن
 بدان نوجوان گفت کای پربها
 بیک شاخ کن همچو مرغی وطن

که من سوی این اژدهای دردم
 چو این کفتم شنبه ازاد
 ز حاجت شکر آوده نیک بخت
 دو دیده بر زم تهن بنهاد
 کمان کیانی بر افراخت شیر
 چو بانگ از خم چرخ چاچی بخواست
 از آن نوک پیکان شدش کور چشم
 ز هم چاک شد دیده اژدها
 به غلطید بر خاک ره چند بار
 به چپید بر خویش و برداشت سر
 بشد چاک از آن مردم دیده اش
 و کر باره ز دهنه سه سناک
 شد از هر دو چشم روان جوی خون
 وز آن پس تهن بل نیکنام
 یکی تیغ زو بر پس کردش
 سر اژدها چون جدا شد ز تن

روم تا چه پیش آید از پیش و کم
 ز اندوه رستم بر سر مرد چهر
 در آمد چو مرغی بشاخ درخت
 ز ایزد طلب کرد فتح و کشاد
 بزه برید پیوست کچو به سیر
 رسیدش سر تر بر چشم راست
 سرخوشتن بر زمین زد به خشم
 یکی تیغ سره از در دوز و شد را
 شد از خون آن دوزین لاله زار
 که آمد خد نکش به چشم دگر
 پر از خون شد اندام حمیده اش
 به غلطید از آن در بر روی خاک
 جهان تا خوشی یافت زان بجای خون
 بر آورد شمشیر کین از نیام
 که چون کوه غلطید در خون تنش
 بخون در به غلطیدش آن تیره تن

از خون هیرفت چون بود
 ز تاب و تق زهر آن جانور
 سپای درخت کس بر هفتاد
 همه دشت از خون آن اژدها
 پس از ساعتی رستم آمد بهوش
 تن اژدها و پد بر روی خاک
 ببالید رخ بر زمین نیاز
 کزین جانور امین آمد رستم
 ز خود بخیر بود از آدم
 چنین بود اقاد تا شب رسید
 چون خورشید بنور رخ از حجاب
 ز هم بر کشود آن دو میننده
 برستم چنین گفت ای نامدار
 مسلم تو را رسم نسرز انگی
 دلیستی و کردی ترا می سز
 بد و پهلوان گشت شکر از خدای

تهن بیاید سپای نخیل
 بگردش در آمد سر نامور
 جوان هم ز شاخ درخت افتاد
 سیه کشت و شد خشک آنجا کیا
 شده ارتن پهلوان تاب و توش
 بیفتاده چون کوه و کشته هلاک
 که شکر تو ای قاور کار ساز
 نشد قیر کون زان تن رو شتم
 شده ز عفرانی رخ لاله چهر
 دو چشمش زمین و زمان را ندید
 بهوش آمد آن سرور کامیاب
 ستایش گرفت آفریننده را
 ندیدم بخواب این چنین کارزا
 ترا از غیب آئین سردانی
 ز کارت فرو مانده بهوش خورد
 که باشد پناهم بسرو و ساری

پس از تن بیرون کرد در میان
 سرو تن بیشت اندران بگیر
 ز بعد تمهن در آمد بآب
 پس از شستن تن خورش ساختند
 ز خوردن چوپر و چنند هر دو آن
 تن خوش افتاده بهوش بود
 چو بهوش اندر آمد بر خوش بیدار
 میاورد پس خوش را پلین
 بشد آب آزاد و محسرات حیات
 باز او مهران جهان پهلوان
 مخور غم اگر باره ات شد ز دست
 بزود کرد در روم صبح گاه
 تمهن ابر خوش بخت دزین
 چنین گفت باز رستم آزاد مرس
 تو باشی پایده بره من سوار
 چنین گفت رستم که من تاب و توش

در آمد بر چشم آن پهلوان
 پس آزاد و محسرات بخوان دلیر
 تو کوئی که آن آب شد چون کلاب
 سر از بھر خوردن بر او فرجستند
 بیاید سوی خوش خود پهلوان
 از آن تاب و تفتست مدبوش بود
 بیا خواست مانند سره شیر
 بدان چشمه آب و شستش بدن
 تنش شد کباب سموم حیات
 چنین گفت کاسی ماه آزادگان
 که خوش منت هست جای نشیبت
 میان چیست کردند از بهر راه
 جوان را بگفتا یزین به نشین
 که رنجت مباد از دور سپهر
 زمین کی پسندد جهان کرد کار
 ز تو پیش دارم بر رفتن کوشش

نبا شد تر تا با این راه سخت
 جوان دلاور در آمد بر بخش
 بر رفتند آن روز تا شب رسید
 ز دریا جنبه رود و پهنای او
 ز رفتن همی آمد از وی خروش
 کشف اندران رود بدی شمار
 در آن روزگان رود حق آفرید
 مر آن از دما آمدی روز و شب
 شدی بسته راه گذرگاه آب
 بمنرب زمین آب در هر طرف
 خرابی بسی داشت مغرب زمین
 بهمتن چو آمد به نزدیک رود
 یکت روز و شب کرد آنجا قرار

بر بخش اندر آسای یل نیک بحث
 پیاده روان پهلوان بخش
 یکی رود در راه آمد پدید
 هر اسان دل از بانگ آوای او
 ز اسواج او خیره میگشت هوش
 کشف رود بد نام آن رود بار
 از آن رود کس راه رفتن نمید
 بختی در آن رود برای عجب
 از آن آب کشتی جهانی خراب
 بر رفتی از آن رود گاه کشف
 از آن آب آن اشوهای لعین
 بر آن ساحل زود آمد فرود
 که تا باز داند سر انجام کار

رسیدن رستم بر رود کشف و کشتن ده
 کشف را و گذشتن بر رود کشف

براه کشف رود بسته کم

بروز دوم پهلوان سوار

نشاند آن نوجوان را بر حش
 گرفته بکف تیغ الماس زنگ
 چو در رود بخت در ستم قدم
 همیگشت از ایشان بشیر تیز
 بیک روی حش کوی پیل تن
 از آن لاک پستان آن رودبار
 همیگشت و میرفت بر هر طرف
 نشسته ابر حش آزاد مهر
 بر و ز رفت زمین از آن رود سخت
 بر آن دامن رود منزل گرفت
 برون کرد پیر بیان از تنش
 بیگت دانه لب رود آب
 هم از حش حشند و بجا و تنگ
 جوان از خدا سپی سر و سبی
 چو شد خشک پوشید آن سرفراز
 بخواند آن سرین بر خدا و ندانک

با آب اندر آمد میل تاج حش
 که کرد می گذر بر دل خار و سنگ
 کشف رو بخت دند سوی حکم
 بر آمد از ایشان یکی رستخیز
 سر ایشان بدندان بکندی زتن
 بگشت آن جهان پهلو ان ده هزار
 ز کین دوان بر لب آورده کف
 شاخوان بر آن پهلو نیک چهر
 بخشکی در آمدیل نیک سخت
 ز کار سپهری شده در شکفت
 کران آب تر شد تن روشش
 که خشکش گشت تابش آفتاب
 گرفت از تن حش زین خدنگ
 برون کرد آن جا حمای شی
 نهادش رخ خود بخاک نیاز
 کران آب سنگین نکشت او پراک

<p>کشاد از ره صدق آنکه زبان ثنا خواند بر ذات پاک آله ز بجز خورشش کردن افراتند اگر چه نه بر وجه و لخواه بود چو شد روشن این کسب بدنیفام یکی راه و شوارش آمد به پیش نه آباد جانی و نه رنگ بوی روان شد پیاده در آن راه شد که پیدا نمودی در وره گذار ز تاب و نقش مرغ میشد کباب حجیم ازادای قضایش نعیم روان گشته برسان آهو و کوز در آن جا یک کس نداده نشان</p>	<p>پوشید رستم چو بس بر بیان سرخوشی سنجسا و بر خاک راه چو از آفرین باز پروا جنتند بخوردند چسبند یکم همراه بود شب آنجا یکم ساخت رستم مقام کمر بست در راه بایار خویش بیابان بی آب و بی راه و رو جوان را بر خشک دلاور نشانم یکی دشت پیش آمدش پر زخار زمیشت چو دوزخ پر از تف و تاب سموم از هوای شمالش نسیم در آن دشت از هر طرف خیل مور بود طی او عقل چون بهیشان</p>
--	--

رسیدن رستم بیای مناره و خواندن لوح که خبرهای

بیابان نوشته بود

تتمن چو لختی بیابان برید

بدرت به بیای مناری رسید

یکی لوح دید آن یل نامدار
 نوشته بر آن لوح خط جلی
 چو خواهی که جان زین بیابان بری
 منه روز در وادی او قدم
 مجو جز شب سوی ایندشت راه
 یکی چشمه آب زیر منار
 چو سپیداشود چشمه دلپذیر
 که نبود درین دشت قطره آب
 درین جای که ای سرکرشان
 همتن چو از بیابان شنید
 بگردید کرد منار بلند
 گران شور و هم خار بر رسته بود
 یکی آب کاهی در آنجا نمود
 در آنجا که ماند تا رخت روز
 کم بست و پا در بیابان نهاد
 برخش دلاور نهاد آب و نان

که کرده بدیوار او استوار
 که ای نامور رستم زبلی
 روان زین بیابان پایان بری
 که در وی نه بسنی بخورد و عجم
 و گریه شود روز کارت تباہ
 نهادت از عقل کن آشکار
 ز بهر بیابان از آن آب گیر
 اگر آب مینمی بود آن سراب
 ز بهر ت منجم نهاد این نشان
 پرا ندیشه لغتی تحمل گزید
 ز مینی بدید آن یل از جنبند
 بهم شور با خار پیوسته بود
 از آن آب ده روز برید
 چو شب شد از آنجا بل نمروز
 سر خود بتقدیریزدان نهاد
 بدست جوان داد آنکه غمان

قدم در بیابان نهاد آن و سپهر
 سه ده میل آن شب بیابان برید
 فرود آمد آن یل در آن شوره زار
 به خنجر یکی خانه آنجا برید
 چو سر زو خور از چرخ فیروزه رنگ
 چو شد گرم از تابش خور زمین
 هزاران زهر جانی کرده با
 چنان گرم شد آن زمین از سموم
 از آن گرمی و تابش آفتاب
 همتن در آن گشته با آن جوان
 چو شب رخ نمود از سپهر برین
 کم بست و راه بیابان گرفت
 سخن مختصر آن یل با نامدار
 بصر شب سه ده میل از روی دشت
 همتن چو زان دشت آمد بدر
 با طرف آن آبهای روان

پایوه همی رفت برسان شیر
 دم صبح در شور عذاری رسید
 کشید از میان خنجر آبدار
 در آن خانه آرام و منیر لگنید
 جهان پاک شد از سیاهی رنگ
 سموم آمد از نوشت پر سوز و کین
 ز وادی با طرف امار و هتاد
 کز و سنگ خار اشد همی همچو سموم
 سراسر بیابان در آمد بتاب
 تعجب ز کار جهان حسرو آن
 همتن برون شد از زیر زمین
 ز کار جهان مانده اندر شکفت
 بده شب نمود آن بیابان گذار
 جمانجوی با آن جوان در نوشت
 یکی گوه پیدا شد از رکذر
 که از دیدش پیر کشتی جوان

کل و سنبل و لاله و شنبلیله گرفته بر و پیش روی زمین نسرود آمد آنجایی و وز گروه	دمیده در آن روی صحرا خویید نشسته در آندشت صحرا نشین تتمن بسیار بدانان گوه
---	---

رسیدن رستم با آزاد و مهر پشیمانان آزاد و چهر
و شناختن شبانان آزاد و مهر را و ملاقات
نمودن با رستم

که گشت از بیابان و شخص آشکار یکی نوجوانی سواره چو ماه لب خویش هر کس بدان گرفت چنان زین بیابان برون آمدند نکرده درین ره کسی رهبری بزدیک آن نامور پهلوان رفیقش نشسته چو ماه تمام بسوی چراگاه بگذاشته چو شیرزبان شیشه بر کشید ز سوی چراغ برایشان نهاد	چو دیدند آن مردم غمناز پلنگینه پوشی پیاده براه بماند صحرا نشینان شکفت که اینان ازین دشت چون آمدند ازین ره نند و یو آمده نه پری چهل تن شدند آن پشیمانان تتمن بسنگی گرفتند مقام بجام از سر خویش برداشته چو خویش آن گروه سواران براسب شبانان چو چشمش قناد
---	---

چو اسبان بیدید ز خوش دلیر
 ز خوش تکاور گریزان شدند
 فدا دند از پشت اسبان خوش
 همتن بخت دید از کار خوش
 شبانان چو از خاک برخاستند
 ستاوند در دشت بی بارگی
 بسوی چراگاه خود رفت خوش
 بروتر داین قوم صحرائین
 بیمن تا چه قومند و سردار کیت
 بتر دیکشان رفت آزاد سر
 شکفته شدند ز رخ چون هوش
 چو رستم بید آنکه آن مردمان
 پادشاه کان قوم چوپان نژاد
 چو باز آمد آزاد همسر جوان
 چنین گفت بانو جوان پور زال
 شبانان ز روی تو خرم شدند

که آید به نزد یکت ایشان چو شیر
 از آن با رها قوم بریزان شدند
 بگفتند ما را چه آمد به پیش
 بروی وقت غم از دل تاج بخش
 ز شرمندگی جان خود کاستند
 سر افکنده از شرم بکیاری
 چو از ابگفت آن بل تاج بخش
 سراپای این قوم کسیر بین
 مرا این قوم را رسم و اطوار چیست
 چو دیدند او را فروزنده چهر
 نهادند سر با بنجاک رهش
 شدند از رخ آن جوان شادمان
 امیستان او نید و نیگو نهاد
 بنزد یکت آن نامور پهلوان
 که امی نیگدل مرد نیگو خصال
 بهمانا که چوپان باب تواند

بگفتا بی این دیار من است
 همه کوه سفیدان و اسب و شتر
 بود این همه سرسبز زان ما
 بدو گفت رستم که ای نوجوان
 سران جماعت یگی مرد بود
 بیز رستم آورد او را جوان
 بتر و دیک رستم سرافراز شد
 ابا او چنین گفت از او سر
 ندیده است کس آنچه من دیده ام
 نیاورد دوران برویم رستم
 کنون هر چه داری از خورونی
 بیارید نزدیک این نامور
 چو چوپان شنید از جوان این سخن
 بیامد چو در منزل خویش باز
 شبانان بستند یکسر زهای
 ز بچرش یکی خوردنی ساختند
 خورشها بزدند نزدیک او

همه مردمش دوستدار من است
 کز ایشان بود روی این دشت پر
 بود جمله در زیر فرمان ما
 بزرگ شهبان را برین نخبان
 که مردی دیگر شهبان کرد بود
 مشرف شد از دیدن پهلوان
 در خرمی بر بخشش باز شد
 که از گردش دور کردون سپهر
 ندیده چه باشد که نشنیده ام
 بیارستی این مرد زان دو غم
 متاعی که باشد از آوردنی
 به بندید خدمتگری را که
 به منزل روان گشت مرد کهن
 بتر و دیک یاران بیان کرد از
 ستادند در خدمت او به پای
 پی خدمتش کردن افرحنتند
 به خوردن نشست آن بل نامجوی

<p> شدهی سیر کر بر نشستی بخوان تعجب نمودند آن انجمن ببروند نزد شش صغار و کباب گرفت از چنان خوردنی کام خویش چو دید آنگنان خوردن تره شیر که بر کوهی زمین پل کم و بیش را که او را نباشد بکستی بهال تدیدم نه بشنیدم از کس خبر پس از نام گفتن بمن راز کوی زد ام بلا چون رها گشته زا حوال رستم بدو و انمود چسان گشت این نامور روز جنگ وز ان پس به جمهور شره کر و رو ز چشکال او گشت بکسر تباہ ز فرسش بسنداخت تاج می کشف رو دراز کشف کرد پاک </p>	<p> خورش بود چنانکه حل تن از آن بخورد آن تمامی پل تن و گر خواست ز ایشان خورشید را بخورد آنچه بردند او را به پیش سیر آن جماعت یلی بدو سیر چنین گفت شش سزاوۀ خویش را چه شخص است انیر و با سترو مال بکستی چو این مرد با مال و فر از نام و نشانش بمن باز کوی که تا چون بدو آشنا گشته جما بخوی آزاد محسرا آنچه بود که عو آص دیوی چنان تیر چنگ بگشت آن زنج بدوی کیستد جو دلیسران و کردان جمهور شأ ز جمهور پر دانت تحت شئی نمود از دبا می درم را هلاک </p>
--	--

<p>پایه برده من با بسش سوار زا و صاف او قاصد آید زبان چو واقف شد آنمرد چو پان نژاد ز شکر آوده خود پیر سپید باز بگفتا که رستم و راهت نام</p>	<p>بریدی بیابان درین شوره زار شایش تکجبد بشرح بیان ز کار تهن دلش کشت شاد که تا نصیت نام مل سرفراز پدر زال زر نیروزش مقام</p>
---	--

خبر فرستادن آزاو مهربان پدر خود آزاو چهر و پذیره
 شدن آزاو چهر رستم را با پسر خود

<p>پس انگاه بفرموده نامدار از نیجا بروز و نزدیک شاه چو بشنید چوپان ز آزاو ماهر چو آمد بدرگاه بارسم و کیش پیر سپید کین آمدن بجز نصیت چو بشنید چوپان ز شه این چنین ز شکر آوده خویش بکیر سخن ز فرزند چون مرده بشنید شاه بفسر بود کنجور خود را که زر</p>	<p>بچوپان چنین گفت گای هوشیار بگو حال ما باشه نیک خواه روان شد بتزدیک آزاو چهر طلب کرد شاهش بتزدیک نژاد پیامت بتزدیک من بجز نصیت بیوسید پیش نشسته زمین بیان کرد بتزدیک آن آخبر رسیدش ز شادی مگردون کلاه بریزد بران مرد نیکو سیر</p>
--	---

که پنهان شود زیر زبر سیرکش
 ز رو سیم با هم بر ایچقند
 شبان چون بید این همه ز تو سیم
 همانکه بفرمود شاه جهان
 همه کار سازند و بیرون شوند
 همان نزلهای نکوستند
 ز هر چیز کاین شاهنشاهی است
 گرفتند و رفتند فرخنده فال
 چو روی پر دید از او سر
 روان شد بزود پادشاهان
 ببرد گرفتش زانی در از
 بستم آمد از آنجای شاه
 دلبران او ز دستم شدند
 شهنشه بزود یک رستم نشست
 هر آنکس که دیدار رستم بدید
 بگفتند مروی چنین در جهان

وز این نند تاج زر بر سرش
 بر آن مرد چو پان فرمود رنجتند
 دلش شادمان شد ز ناز و نعیم
 که از شهر مکیر کسان جهان
 بر رسم پذیره بیامون شوند
 بعزم پذیره برون چاشتند
 سراوار بر تخت گاه می است
 بیدار شدند زاده پر حال
 ز محشرش چو خورشید فروخت خمر
 رخس بوسه داد آن شه مهربان
 که بودی بیدار اویش نیاز
 تو اضع نمود آن کج نیک خواه
 ز دیدار او شاد و خرم شدند
 دلبران نشستند بالا و است
 عجب ماند لب را بندان گزین
 ندیدیم و نبود میان جهان

بودند آنچه کردان در عالم بسی
 بر زیر فلک چو این مرد نیست
 چنین گفت آزاد چهره لیس
 بپادشاه تو کردیم جان روست
 چنین کارها کرد تو آمد پدید
 ز تو شاکستم ز فرزند خویش
 بدو گفت رستم که امی شکر ای
 بکام تو باد اسپه کهن
 ز فرزند تو از بند آمد رها
 چو اقبال سپروز بیدار اوی
 از آن قید غم جانش آزاد شد
 فراوان ستودند هر یک در
 وزان پس سرا پرده آراستند
 در آنجا جهانجوی آزاد چو پسر
 بزرگان معزب همه آبخن
 تهن مجلس همی خورد می

بگردی چو این دل نباشد کسی
 بر روی کس او را هم آورده نیست
 پرستم که امی نامبر وار شبر
 چو کجایان که صد جان فدیت ست
 نه گو شمشید و نه چشم بیدید
 رسیدم بیدار پیوند خویش
 دلت شادمان با دار زور کار
 بود زاد مهر تو شکر زدن
 ز شیر زبان و ز نزار دما
 همان بخت و دولت هوادار
 بیدارت امی ناسور شاد شد
 شکر نامدار و یل ناسور
 می وزودور امشکران خواستند
 یخی مجلس آراست بازید مهر
 نشستند با پهلو پهل تن
 ز بیخ ره آسود آن نیک پی

برون آزاد و چهارم رستم را با آزاد و مهر سپر خود بخانه
 و همان دشتن رستم را

چهارم سومی خانه او شتافت
 پیشتر اندر آمد بعد کام و بر
 زویدار آن نامور پهلوان
 که هر سودر و بود کاشانه
 مکتل در و لعل و در و کمر
 بدیشان بفرمود آزاد چهر
 که رسته باشند با صد اوب
 میناموند بر حسب و حال
 هر آنکه که رفتی بر شهر یار
 بدل جلگی مهر او دشتی
 بگفت از حکایات دور سپهر
 چه آمد برویش زد و زوان
 پدر ماند از آن گفتگو و شکفت
 از آنجا خبر شد مغرب دیار

سپه روز اندر بخانه آرام یافت
 بستند ازین به بازار و شهر
 شده مردوزن خرم و شادمان
 ز بهر لیل پیل تن خانه
 بیار استندش بدیبا و زر
 دو صد از غلامان با زین مهر
 که در خدمت پلتن روز و شب
 ز هر چیز کاید بفر خیال
 در آن قصر بد رستم نامدار
 همه دیده بر چهر او دشتی
 بتر و بدر روزی آزاد مهر
 که بر سر گذشتش چگونه جهان
 حکایات رستم بد و باز گفت
 شد آن قصه در ملک او اشکار

صدومیت از شهر مغرب زمین
 با نند از کلید رستم شکفت
 ز کار سپیدار ایران سپاه
 فرستاد کس نزد آزاد چهر
 که پیدا شد از بعد چندی مان
 جوان را بجز راه آن سلطین
 به منیم رخ آن سرانند از مرد
 چنان راه دور بیابان گرفت
 فرستاده شد نزد آزاد چهر
 بگفتش برو پیش داراب شاه
 چو آید بجا روم فرودین
 من آیم بدرگاه با پهلوان
 نتن در آن سخت آرام کرد
 حکایات او را که نرم بجای
 بگویم ز دخت مسیحا سخن
 چنین داد او می دانان خبر

که بودی ز داراب در پانوشین
 کزین کار اندازه نتوان گرفت
 خبر شد به نزد یک داراب شاه
 که چشم تو روشن بازاد مهر
 بسی یکی نامور پهلوان
 روان کن که آیند نزد یک من
 پرستم که با دیو جا دو چه کرد
 چگونه ره ملک شاهان گرفت
 بگفت آنچه فرمود شاهش بهر
 بگویش که ایشاه باتاج و گاه
 شود روی کیستی چو خلدین
 بهراه آزاد مهر جوان
 دش شاه از باده و جام کرد
 شو بعد ازین نکست و نقرای
 که چون کشت حالش بد و برزنا
 ز حال وی ورستم زال ندر

کز آن پیشه بر سوسی در یکنار
 در آن ساحل بحسب خواص دیو
 میجای عابد خنبر دار شد
 غمین گشت بسیار از آن دلنواز
 ز هجران رستم فروریخت آب
 همی گفت کآمد برویم رستم
 بیدار رستم دلم شاد بود
 کنون اوستادم بدام پلا
 بدان نوع آن دلبر سیم بر
 بد از پسیل تن آن پری باردا

روانشد چو رستم ز بصر شکار
 بر آورد و پر خنک رستم غریب
 که آن نامور نام پدیدار شد
 چو شمع اندر آمد بسوز و کداز
 دلش شد پریشان متن پرتاب
 گرفتار گشتم بدر دوالم
 زاننده و غم جانم آزاد بود
 مبادا کسی در بلا مبتلا
 به سختی همی روز بردی بر
 ز رستم بدشش کوهری در نگار

تولد شدن جهانگیر پسر رستم از دختر میجای عابد
 در پیشه مازندران که از ابر جان پند کوبند

چو هنگام مولودش آمد فراز
 یکی بچه آورد بارخ سخت
 جدا شد چون بچه زان و لفریب
 میجای جهانگیر نامشش نهاد

ز زایشش شد زبون دلنواز
 که بودی بتن چون یکی کوه سخت
 دل از دیدنش میشدی ناشکیب
 ز ویدار او بود پیوسته شاد

بنارش نه دایه هبدا و شیر
 چو از شیر آمد سوی خوردنی
 درآمد چو عمرش بسال نه پنج
 بدیدار بذر پستم پیل تن
 ابا زور و بازوی مردان بیدی
 جز آئین بشمشیر و کز و کند
 همه باریش کوی و چو کان بیدی
 بدینگونه بر سر گذشتش سپهر
 چنانکیریل را در اینجا بدار

ز شیر نه دایه نیکت سیر
 ز شهد و شکر داشت پرورد
 نبود می چو او در سرای سپنج
 به قامت چو سحراب لشکر شکن
 با سپند سام نه میان بیدی
 نیا موختی آن کوزور مند
 همه کوششش اش سیم مردان بد
 جهان را با بود پیوند مهر
 در هفتش کو میت کوشدار

اکا حلی یافتن افراسیاب از غایب شدن رستم و
 لشکر کشیدنش بسوی ایران

بدینان بیان کرد و روی سخن
 دل آشفته گشت و ز ایران زمین
 خبر زان بر شاه توران رسید
 در ایوان یکی انجن ساز کرد
 چنین گفت با تا مداران خویش

که چون نامور رستم پیلین
 باز مدران رفت اندوهمین
 که شد رستم اندر جهان ناپدید
 ز ایران سخن گفتن آغاز کرد
 که ای پهلوانان با نام کوش

تختن ز ایران زمین شد برون
 مراد شمنی عنبر رستم نبود
 کنو غم ز گردان ایران چه بان
 چو شد رستم از ملک کاوس کم
 به پیران و یسه نکه کرد و گفت
 سپه را بیاری از غم زرم
 چو هومان و فقور و خاقان چین
 بیارند شکر سوی رزمگاه
 بتوران زمین هر کجا سرور
 نوشتند نامه که اندر شتاب

از نیگار کاوس باشد زبون
 جز اندوه او بر دلم غم نبود
 چو کاوس پیشم چو کشت خاک
 ز طوس و فرامرزو کرکین غم
 که مارا کل باغ شادی شکفت
 بود پیشروشان کروی و کرم
 دلیران و گردان توران زمین
 بر شکر شاه ایران سپاه
 که بودی سپهدار و سر لشکری
 بیایند نزدیک افراسیاب

گذشتن افراسیاب از رود جیحون

سپاهی سپاه چو کوه کران
 چو کار سپه کشت آراسته
 سپهدار ترکان سری پزکین
 سپه کش چو پیران چون باریان
 در کشیده آن نامدار دیر

همه نامداران گند آوران
 ز گردان و مروان نوحواسته
 برون راند لشکر ز توران زمین
 چو هومان و کرسیوز بدکان
 چو رومین و نسیهین شیر کبر

گروسی زره بایلان سبدر
 بدینسان سپاهی ز توران برود
 ز جیون چو بگذشت افراسیاب
 سپه چون در ایران زمین رو نهاد
 جهان شد پر آشوب و پر ظلم و کین

همان نیز لختاک و فرسید و رود
 سوسی مرز ایران پی دستبرد
 بهر جا که آمد شد آنجا خراب
 بایران زمین ظلم و کین رو نهاد
 پُر اندوه شد بوم ایران زمین

اکاهای باغتن کاوس از آمدن افراسیاب طلب
 نمودن زال را و آمدن با سپران خود نزد کاوس

چو کاوس کردید زان بهش
 سه سال نو بود نور و ماه
 با سحر بود آن زمان سحر شیر
 چو بشنید کآمد سپه دار تور
 فرستاد کس نزد دستان سام
 که آمد و کرد باره افراسیاب
 برمی لشکر آورده آن شور بخت
 نگیری زمانی بزابل تزار
 که چشم شب و روز در راه است

دلش شد ز اندیش زیر و زبر
 کزان با خبر گشت کاوس شاه
 در ایوان خود ایمن از روزگار
 پیام غم آمد خوشی گشت دور
 که از ملک زابل بدر که خرام
 از و ملک ایران زمین شد خراب
 که کیر دزدان کشور و تاج و تخت
 بایران روان شو چو باد بهار
 مرادیده بر خیل و بنگاه است

فرستاده نزد یک دستان رسید
 پس از هفت روز زال نام سوار
 سوی شاه کی برگزینند راه
 زوایه فرامرزو سام و سیر
 بدرگاه شاه جهان آمدند
 شدند از رخ زال زرشادمان
 چو آمد بزویک کاوس زال
 پرسید بسیارش از مرد دل
 ز زابل بتمن چو شد نامید
 کنون پانزده سال شد در جهان
 درغا که آن ناسیر و ابر شیر

بدو باز گفت آنچه دید و شنید
 ای پادشاه اران ز ابل و یار
 رسید نزد یک کاوس شاه
 که در رزم بود و تدبیر یک چو شیر
 پذیره بدیشان سران آمدند
 سپه شد ز اقبال او در امان
 از و شاه شد شاه فرخنده خال
 پس آنکه در گفت کاوسی غم گل
 و لم پر ز غم شد چو گو شمشید
 که شد نامید آن جهان پهلوان
 نهانگشت و شد خصم بر ما دلیر

سخن گفتن زال با کاوس از رفتن رستم که برای سون
 سحر اب بوون

چنین گفت کاوس را زال زر
 که زینت کس را ز حکم قضا
 ز بجران سحر اب مل سلین

که ای نامور شاه فیروز زر
 ز راه قضا نیست غیر از قضا
 دل آشفته شد که در ترک وطن

برو نشد بدل تنگی از ملک خویش
 که او رفت همتند کردان بسی
 چو گو در زو چون کیو در با منو
 همه نامداران عالی نسب
 همه پیش تخت تو استاده اند
 چو آید شهنشاه توران سجنک
 دلیران او را به شمشیر نیز
 شه تور را دست کوه کنند
 دل شاه ایران مبادا بعم
 دلیران ز ابل همه هم زبان
 سر ما بود خاک درگاه تو
 مبادا تهنی از دلیران زمین
 شه ملک توران بود بیوفا
 بشد شادان ایشان دل شهیار
 چنین کهنهت با زال در چنین
 سپهبد بجای همتن توئی

مذا تم که او را چه آمد به پیش
 که نبود چو ایشان بتوان کسی
 چو پیشین که او برکت سر زو
 که هر یک بود رستی در حسب
 بر ایت سر خویش بنماده اند
 به شکش نمازند کردان دیک
 نمایند در رزم و کین رستخیز
 جهان را بکام شهنشاه کنند
 گرفتار غم باد اهل ستم
 بگفتند گامی شخیرا جهان
 جهان باد بر کام و دلخواه تو
 ز تو شادمان تاج و تخت و کین
 رسد بیوفا را به اختر حضا
 پی رزم دشمن بر آست کار
 که ای نامور کرد اشکر شکن
 سپهدار این شکر من توئی

سپه را از کج من آباد کن
 که بتو در بیخ از سپه خواسته
 وز ان پس فریج کج بجما و شاه
 سپه چون روان شد سپه دار طوس
 فرستاد کار آکھسان در کین
 بدانتاز آسب توران سپاه
 چنین گفت کاوس با کیو و طوس
 پس از کیو آید نسر امرز کو
 ز بعد نسر امرز پیشین بود
 پی پیشین کیو تمام شیر
 پس از وی زواره چو شیر زمان
 سپاه می بود نیز همسراه اوی
 چو سام نسر امرزان نامور
 پی نامداران رود با سپاه
 پس آنکه بگره کین سپاه می داد
 چو شد کار آن نامداران تمام

دل لشکر از خواسته شاد کن
 سپه کرد و از کج آراسته
 از آن کج آراست کجیر سپاه
 جهان کرد پرناله بوق کوس
 بھر جا یکد شاه ایران زمین
 بدارند ایران سپه را نگاه
 که بندد بر کوسه پیل کوس
 سپاه کشن را بود پیش رو
 که در زرم چون کوه آهن بود
 برد سوی دشمن سپاه دیر
 که او هست چون رستم پهلوان
 همه نامداران بدلتخواه اوی
 که در جنگ باشد جمال پدر
 ز ندیغ برد دشمن کیننده خواه
 روان کرد او را با مین داد
 بهراه کاوس دستان سام

ابا لشکری سپه کوه کران
پس نادرین روانگشت کی
کنون شاه و لشکر بیه بیدار
روایت کنم داستان دگر

همان دلیسران و جنات و ران
پنی جنات سالار ترکان ببری
دگر دستمانی زمین کوشدار
حکایت کنم از زبان دگر

رسیدن افراسیاب خبر رستم را از مسلم و جواب
دادن مسلم افراسیاب را و آگاه کردن از حال
رستم خلعت دادن افراسیاب را

چنین گفت راوی که چون شاه تور
دلیسران که بودند در ملک سی
همه پیش افراسیاب آمدند
امان دادشان شاه توران زمین
یکی مرد بود از دلیسران دلیر
مر آن پسر بود مسلم بنام
بیامد بر شاه توران زمین
چنین گفت با او سپه دار تور
سخن کوئی ارباب من از راستی

بری بردشکر از آن راه دور
نکبان آن کنج گاو س کی
زمینش پر از اضطراب آمدند
بگفتند ما را دیدل را عجمین
نبودش اندیشه از بیرو شیر
هر جای بانام گسترده کام
پوزشش گراشید و خواند آفرین
که از هر چه پسر ز نزدیک و دور
نیارم بر ویت کم و کاستی

اگر چانت از راستی بگذرد
 بدو گفت سلم که ای سحر پیار
 به نزد بزرگان نباید دروغ
 بدو گفت افراسیاب ای جهان
 چو زایران برو زفت آن نامور
 بگو هر چه دیدی از آن شیر مرد
 چه بشنید مسلم را افراسیاب
 یکی روز نزد یکی شام گاه
 گذر کرد ازین جا چو باد شمال
 شنیدم که در سحر عثمان باب
 بدو کرد افراسیاب آفرین
 که شد غرق در یاسی عثمان تشش
 بدادش بکی خلعت خاص خویش
 ز کاوس کنجی که باشد تورا
 که بخشم تورا آن همه خواسته
 برو زفت سلم ز نزدیک اوی

روانست ز شمشیر من بشکرد
 مرا بر زره کجروی منیت کار
 که از کذب گفتن نیاید فروغ
 خبر کوئی از دستم بپلوان
 بشهر ری رفت داورا گذر
 شمس وز من دل میاورد بدرد
 چنین گفت کای خسرو کامیاب
 بیدم که رستم همی شد براه
 تمان شد بیدیه چو فکر و خیال
 فرورفت آن پهلوان کامیاب
 که من هم شنیدم ز او چی چنین
 بشد بر تن او کفن چو شنش
 بدو گفت ای مرد پاکیزه کیش
 بیا و همه پیش پرده سرا
 که زان مالها کردی آراسته
 بطور حسابانه پی جستجوی

آمدن کاوس مالشگر خوش بخت افراسیاب

<p>صدای تیسره برآمد ز دشت یکی همچو شیر و یکی چون بلینک ز گرد سپه کشت گردون بنفش کمرتک بسته پی جنات کین هر بران زه خویش را کرده کم بلرزه نماده دل کوه قاف سراپای پیدان شده غیسان دل شیر مردان ر بودی زجا گذشت از سر کن بد لاچور و به پیش سپه نامور کیو و طوس کمرتک کین و جنات آمدند به بست در ز اورد که تنک راه تا دزد در صف لیران جنک کزان بوسی کستی همه تیر کشت نقاب از رخ کرد چون بر کشاد</p>	<p>چو بخت که فان میان در گذشت رسیدند گردان ایران بخت جهان پر شد از نقشهای درفش دلیسران ایران و زابل زمین زبانک ستوران فولاد سُم زاوار مردان روز مصاف ز بسیاری نیزه جانستان خروش دلیران آهن قباہی فغان هر بران روز نبرد خروشی زهر جانب از نامی و کوس ببیدان پور پشتک آمدند ابر شکر شاه توران سپاه چو صف راست گردند شیران جنک یکی کرد پیداشد از روی دشت بگردید بر گردان کرد باد</p>
---	---

درفش من را مرز گشت آشکار
 جها بنجوی و کرد نکش نامور
 بسی رزمه دیده آن نامدار
 چو سام نریان اباتا و توش
 کانش ز قوس قنچ داوید
 یکی خود پولاد بودش بس
 بگرد میان تیغ الماس رنگ
 به قلاوه زین عمودی کران
 سندی بزیر اندرش همچو کوه
 بگردش بی شکر ز ابلی
 خروشیدن کوس و بانگ دراک
 صدای دلیران شمشیر زن
 سپاهی پیشکونه در رزمگاه
 پس از چهلوان بیژن شیرگیر
 ز سر تا پاندر آهمن بختان
 که گر بر سر کوه خارا زوی

بزیر درفش آن یل نامدار
 بیلا و دیدار هشتی چون پدر
 بسی کرده با سر کشان کارزار
 بگردار رستم پلنگینه پوش
 شد از ستم قوشش بی خان بیاد
 درخشنده بودی ز در و کهر
 که کردی گذر بر دل خاره شک
 که ز جسم شدی نیک آهنگان
 کزان کوه را در دل آمد شکوه
 میان بست با خنجر کابلی
 درخشیدن تیغ و آوای نای
 قرار از جهان برد و دل ز تخمین
 تا دند بر رسم و آئین و راه
 بیاید ابالشکر بی سچو شیر
 بگردن بنساده عمودی کران
 از و آتش اندر شریازوی

نوح از آتش کیسند افزوختند
 سپاهی گردانده شش کیسند جوی
 در آهین نشان جمد سر تا پاسبی
 سپاهی پس از بیزان نامور
 در فتنی در خشان میان سپاه
 دلیری بزیر اندر شش سالخورد
 بگرد سیانش یکی تیغ تیز
 سپاهی بجهت راه آن نامور
 بیامد با ایستاد بر روی خشت
 و روانام تمام کو در ز بود
 و گره سپاهی نمودار شد
 همه نامداران ز ابل دیار
 سز آن سپه پهلوی بهمال
 همان سام پور فرامرز کرد
 اباشکر ز ابل در رسید
 سپاهی پس از سام گشت آشکار

ز رستم همنام با پیا سوختند
 عفا و دینی کین بدخواه روی
 میدان کیسند گرفتند جای
 رسیدند با گرز و تیغ و تبر
 سرش بر کشیده بخور شید و ماه
 کشیده بگیتی بسی گرم و سرد
 بیان نهنکی بگاه ستیز
 همه نامداران و الا کهر
 که چشم دلیران از خویر گشت
 دلیر و جاسنجوی و بارز بود
 که از کرد ایشان جهان تار شد
 پلنگان جنگ و ننگان کار
 زواره جاسنجوی فرزندان
 دلیر و سرافراز و با دست برد
 در آن هین میدان صفی بر کشید
 خروشان همه همچو شیر شکار

سپهدار گزین مییاد بود
 سپاهش چناندارود لیسر
 صف آراست نزدیک یاران خویش
 چو صف راست گردید کیسر سپاه
 سپاهی بگردار دریای آب
 جهان پر شد از ناله گزینای
 کشیدند صفها در آن دشت را
 بفرق سرشس کاویانی ویش
 زمین و یسارشس سپاهی تمام
 چو شد کارشکر همه حنتم
 بپرده سرارفت کاوس کی
 چو نشست کاوس بر جای خویش
 فرستاد گردان بجزیره بگذار
 شب دروز کرد سپه بچنان
 بر رفتند هر جانبی سروری
 ز کار ظلایه چو پرداخت باز

که در جنگ چون کوه پولاد بود
 گزایشان چو رو به شدی تیره شیر
 دوشش شادمان از سواران خویش
 رسیدند گردان کاوس شاه
 که از گردشان تیره شد آفتاب
 بگردون رسیدند خروش درای
 به قلب اندرون جای کاوس کی
 بنزدشس و لیسران ز تیریه کشش
 سپهدارشان بود دوستان سام
 سرا پرده باشد بر افرا حنتم
 بگردشس دلیران فرخنده پی
 بائین و اطوارشان پیش
 که باشند کرد سپه پاسدار
 بگردند با گرز و تیغ و سنان
 سپهدار گردی و نام آوری
 بدستان چنین گفت کامی سر فرار